



گزارشی از شور و حال نوجوانان عاشورایی

آری! منم یاریگر

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
از اولین روزهای با سواد شدنم برای هزارمین بار است که این
شعر از محتشم را می‌خوانم و هنوز هم با هر بار خواندنش ولوله به
جانم می‌افتد. بعد از ظهر یک روز پاییزی است و من راه افتاده‌ام
توی کوچه و خیابان‌های شهر تا ببینم در جان و دل نوجوانان
امروز چه شور و حالی بر پاست؟

می‌آیم تا داخل دبیرستان دخترانه‌ای که پارچه روی دیوارش نصب است بروم که تاکسی سبزی جلوی دبیرستان می‌ایستد و دو دختر دانش آموز از آن پیاده می‌شوند. راننده‌ی تاکسی در صندوق عقب را باز می‌کند و دخترها دیگ بزرگی را از توی صندوق بیرون می‌آورند. تا من خودم را برسانم دخترها دو طرف دیگ را می‌گیرند و وارد مدرسه می‌شوند. دنبال‌شان می‌روم. توی حیاط مدرسه فرش و موکت پهن شده و معلم‌ها و دانش آموزان کنار هم نشسته‌اند و مشغول کارند. خیمه‌ای هم گوشه‌ی مدرسه برپاست. سراغ همان دو دختر می‌روم و می‌گویم: «تو مدرسه‌تون چه خبره؟»

نسترن می‌گوید: «نذری خانم ملکوتی...»

ریحانه می‌گوید: «مدیرمون...»

نسترن می‌گوید: «آره! مدیرمون هرسال نذر داره. ما هم میایم کمک.»

می‌گویم: «چرا خیمه زدین؟ مگه نماز خونه ندارین؟» نسترن به ریحانه نگاه می‌کند که یعنی نوبت توست. ریحانه می‌گوید: «چرا داریم ولی اولش که کم بودیم تو نمازخونه جمع می‌شدیم، ولی حالا مامانامونم اومدن دیگه، تو نمازخونه جا نمی‌شیم.»

نسترن می‌گوید: «تازه اونایی که از مدرسه‌مون رفتن هم محرما میان همین جا.»

ریحانه می‌گوید: «چند تاشون که برا خودشون خانم دکتر و وکیلن، ولی بازم میان.»

به دنبال یک نوجوان دیگر از مدرسه بیرون می‌آیم. اما لازم نیست خیلی بگردم فقط یک عرض خیابان را که طی کنم می‌رسم به چادر کوچکی که وسطش سماور بزرگ برنجی در حال جوشیدن است. پسر نوجوانی سینی پر از لیوان چای داغ را روی میز جلوی چادر می‌گذارد و بلافاصله مشغول پر کردن لیوان‌های خالی سینی دوم می‌شود. دست‌هایم را مهمان گرمای لیوان چای می‌کنم و منتظر می‌شوم تا کارش تمام شود. سینی دوم را که روی میز می‌گذارد، می‌پرسم: «خسته ناشی! هر شب اینجایی؟»

می‌گوید: «آره دیگه!»

مرد میان‌سالی با یک جعبه شیر از راه می‌رسد و می‌گوید: «شامشم اینجا می‌خوره خانم!»

می‌پرسم: «تا ساعت چند؟»

می‌گوید: «تا جمع کنیم و بریم میشه دوازده، یک.»

مدرسه‌ی من رو عوض کنه، ما هم نذر کردیم دیگه!»

توی دلم به حال خوب‌شان غبطه می‌خورم که علی از توی جیش شمعی را بیرون می‌آورد و می‌گوید: «میخواین اولین شمع رو شما روشن کنین؟»
شمع را می‌گذارم روی گلی که هنوز خیس است و چشم‌هایم را می‌بندم.
از بالای پل عابر پیاده چشمم می‌افتد به پارچه نوشته‌ای که رویش نوشته "به مجلس عزای حسینی خوش آمدید" از پله‌های پل پایین

برسم که دو پسر سیزده، چهارده ساله به نام‌های فرید و علی را می‌بینم. دست‌هایشان گلی است. می‌گویم: «چیکار می‌کنین؟»
علی که صورتش گل انداخته می‌گوید: «داریم از اینا درست می‌کنیم برا شام غریبان.»
می‌گویم: «تا شام غریبان که چند شب مونده هنوز؟»
فرید می‌گوید: «خب شاید بعضیا بخوان زودتر شمع روشن کنن.»



شاید برق بره، شایدم...»

یکی از مردهای جوان که حالا علم را به دیوار روبرو تکیه داده‌اند، می‌گوید: «اصل مطلب اینه که این دو تا عجله دارن.

آجر و گل رُس هم نذر خودشونه.»

می‌پرسم: «برا چی نذر کردین؟»

به هم نگاه می‌کنند و می‌خندند. علی می‌گوید: «بابام می‌خواست

سعید که در حال نصب کتیبه بود از روی چهارپایه پایین می‌آید و می‌گوید: «پارسال این رو با بابام زدیم.»
و بلافاصله چشم‌هایم می‌درخشد. می‌خواهم بپرسم "حالا پدرت کجاست؟" اما رد نگاهش جوابم را می‌دهد. اعلامیه‌ی ترحیم پدرش هنوز روی دیوار است و فقط چند روز از تاریخ مجلس ختمش گذشته است. می‌خواهم فضا عوض شود، برای همین می‌گویم: «پس تو هر سال تو این حسینیه کمک می‌کنی؟»

تای آستین پیراهن مشکیش را مرتب می‌کند و می‌گوید: «آره! از وقتی سه چهار سالم بود و خونمون رو آوردیم این مجتمع. بابام هم آشپز بود. شغلش آشپزی نبود ها! نمایشگاه میل فروشی داشت، ولی ماه محرم‌ها خودش نمایشگاه نمی‌رفت، همه‌اش رو تو آشپزخونه هیات بود. میخوای یه خاطره ازش بگم؟»
_ آره!

دستمالی از جیبش بیرون می‌آورد و روی چهارپایه پهن می‌کند. می‌نشینم و محسن زیر کتیبه، تکیه می‌دهد به دیوار و می‌گوید: «کلاس پنجم که بودم بابام و مامانم می‌خواستن برن کربلا، هر چقدرم اصرار می‌کردم که منم ببرین، مامانم می‌گفت "نه امتحان داری، مدرسه داری،

حالا یه سال دیگه!" آخرش هم من قهر کردم رفتم توی اتاقم و با خودم قرار گذاشتم وقتی اونا رفتن کربلا، من هیچی درس نخونم. فرداش موقع زنگ تفریح اول، دوستم اومد گفت "رسولی بابات تو دفتره."

می‌خواستم برم پیشش ولی مامورای دم راهرو نداشتن، زنگ تفریح هم که تموم شد بابام دیگه رفته بود. زنگ آخر آقا مدبرمون صدام کرد گفت "رسولی میتونی درسای چهار هفته‌ات رو یه هفته‌ای بخونی؟" گفتم "برا چی آقا؟"

آقای مدیر هم گفت "با بابات صحبت کردیم که اگه بتونی این کار رو بکنی، نمره‌هاتم خوب باشه، دو هفته بهت مرخصی بدم با پدر و مادرت بری کربلا."
سعید ساکت می‌شود. می‌گویم: «خب!»

با نوک کفش سنگ کوچکی را به جلو و عقب هل می‌دهد و می‌گوید: «اون سال عاشورا حرم بودم!»
خاطره‌اش که تمام می‌شود، می‌گوید: «اگه بازم میخواین گزارش بگیرین برین خیابون نوروز، کوچه ششم، علم و کنتشون زیاد بزرگ نیست ولی هیاتشون خیلی با صفاست.»
خودم را می‌رسانم به خیابان نوروز کوچه‌ی پنجم. از همان اول کوچه داربست زده‌اند و داربست‌ها را با پارچه‌های سبز و سیاه پوشانده‌اند. دو مرد جوان علمی را از در یکی از خانه‌ها بیرون می‌آورند، می‌خواهم از کنارشان بگذرم و به نوجوان‌های محل



مدرسه‌ی من رو عوض کنه، ما هم نذر کردیم دیگه!»
توی دلم به حال خوب‌شان غبطه می‌خورم که علی از توی جیش شمعی را بیرون می‌آورد و می‌گوید: «میخواین اولین شمع رو شما روشن کنین؟»
شمع را می‌گذارم روی گلی که هنوز خیس است و چشم‌هایم را می‌بندم.
از بالای پل عابر پیاده چشمم می‌افتد به پارچه نوشته‌ای که رویش نوشته "به مجلس عزای حسینی خوش آمدید" از پله‌های پل پایین